

عسل و حنظل



# عسل و حنظل

طاهر بن جلون

ترجمہ ی محمد مہدی شجاعی

LE MIEL ET L'AMERTUME  
Copyright © Éditions Gallimard, Paris, 2021.  
Francesca Mantovani © Éditions Gallimard.  
All rights reserved.  
Persian translation © Borj Books, 2021  
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....  
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری  
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این  
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن،  
Gallimard، خریداری کرده است.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و  
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای  
نشر است.

## عسل و حنظل

نشر  
BORJ

نویسنده: طاهر بن جلون  
مترجم: محمدمهدی شجاعی  
ویراستار: الهام باقری  
تصویر روی جلد: مهدی فاطمی نسب  
مدیر هنری: فرشاد رستمی  
صفحه‌آرا: نسیم نوریان  
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه  
چاپ اول: ۱۴۰۰  
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه  
قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۴۸-۷

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،  
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲  
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.  
• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.  
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی  
و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

سرشناسه: بن جلون، طاهر، ۱۹۴۴-م.  
Ben Jelloun, Tahar, 1944-  
عنوان و نام پدیدآور: عسل و حنظل/نویسنده طاهر بن جلون؛  
ترجمه‌ی محمدمهدی شجاعی.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۲۷۲ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۴۸-۷  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
Le miel et l'amertume: roman. عنوان اصلی:  
موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰م.  
موضوع: French fiction -- 20th century  
شناسه افزوده: شجاعی، سیدمهدی، ۱۳۶۵. مترجم  
رده بندی کنگره: PQ۲۶۶۳  
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴  
شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۴۱۱۴۲

طاهر بن جلون، شاعر، نویسنده و نقاش فرانسوی-مراکشی اول دسامبر ۱۹۴۷ در فاس به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در مدارس دوزبانه‌ی مراکش گذراند و در دبیرستان‌های فرانسوی طنجه تحصیل کرد. در دانشگاه محمد پنجم فلسفه خواند و اولین شعرش را همان زمان سرود. او بعد از اتمام تحصیل، در دبیرستان فلسفه درس می‌داد، سپس به فرانسه رفت و روان‌شناسی را ادامه داد و در سال ۱۹۷۵ موفق به دریافت دکترای روان‌شناسی بالینی شد. در سال ۱۹۸۵ برای رمان شب قدر که ادامه‌ی رمان فرزند شن‌هاست، جایزه‌ی «گنکور» را برد. سال ۲۰۰۸ به عضویت آکادمی گنکور درآمد و در همان سال نشان «لژیون دونور» را از رئیس‌جمهور وقت فرانسه گرفت و برای مجموعه‌آثارش موفق به دریافت جایزه‌ی «اولیس» شد.

طاهر بن جلون  
Tahar Ben Jelloun



تقدیم به برادرم عبدالعزیز که زندگی را بسیار دوست  
داشت و زندگی چندان دوستش نداشت.

## مراد

در زیرزمینی زندگی می‌کنم، چنان زیر زمین که گاه آن را با گور اشتباه می‌گیرم. سرد است. سرمایه‌ش تابستان‌ها حالم را خوش می‌کند و زمستان‌ها دمار از روزگارم درمی‌آورد، به‌خصوص که زمستان‌های طنجه بسیار شرعی است. بالا، خانه‌ای داریم. در دورانی که اوضاع روبه‌راه بود ساخته شده است، در دورانی که من و همسر من به آینده امیدها بسته بودیم. ابله بودیم و خود نمی‌دانستیم. حتی خوش حال بودیم و متوجه بختمان نبودیم.

طبقات بالا بسته‌اند، بهتر بگویم، غدغن‌اند. اثاث‌ها و اتاق‌ها سر جایشان‌اند، پرده‌ها کشیده شده‌اند، فرش‌ها پهن‌اند و به زمین چسبیده‌اند. گاه گربه‌ها می‌آیند و همان جا قضای حاجت می‌کنند. از بویش می‌فهمیم. هرگز مهمانی به خانه‌مان نمی‌آید، هرگز هیچ‌کس را به طبقات بالا دعوت نکرده‌ایم. بله، این طور است و نمی‌خواهم از این موضوع با زخم حرفی بزنم. یاد گرفته‌ام نباید سر بعضی تصمیم‌های

بیخودی جروبخت کنم. پس زندگی می‌کنیم - اگر بشود اسم این را گذاشت زندگی - در چهل‌ونه مترمربع. پنجره‌ای در کار نیست. نور از در و نورگیر آشپزخانه وارد می‌شود.

چند ماه قبل از مصیبت اینجا ساکن شدیم. کیفر دیدیم. پس از آن در این زیرزمین حبس شده‌ایم؛ اسمش را می‌گذارم «گودال».

تشکم زیاد کلفت نیست. از آن راضی‌ام؛ حتی به آن عادت کرده‌ام. قدکوتاهم و بسیار لاغر. لحاف زخم به نظر راحت‌تر می‌آید. هرکسی در کنج خود خزیده؛ پنج متر بین ما فاصله است. گاهی هزاران متر میان ما فاصله می‌افتد.

آشپزخانه و حمام آن طرف‌اند. اسم باقی فضا را می‌گذاریم «تی‌وی روم». دو تلویزیون ما آنجا پادشاهی می‌کنند. هرکس برای خودش تلویزیونی دارد، چون سلیقه‌هایمان یکی نیست. هدفون به گوش می‌گذاریم و برنامه‌های متفاوتی را می‌بینیم. زخم عاشق سریال‌های ترکی و برزیلی است که به عربی محلی دوبله شده‌اند. من فیلم‌های کلاسیک را تماشا می‌کنم و بعضی از برنامه‌های بحث‌های سیاسی را. گاهی خوابش می‌برد و هدفون می‌افتد. بلند می‌شوم و تلویزیونش را خاموش می‌کنم. فردایش از دستم عصبانی است که نگذاشته‌ام آخر آن قسمت را تماشا کند.

از وقتی بازنشسته شده‌ام، سعی می‌کنم نمیرم. از خودم می‌پرسم به چه دلیلی مقاومت می‌کنم. دل خوشی‌هایم بسیار نادرند. خاطراتم

خسته‌اند و زور می‌زنم تا دیگر آن‌ها را فرانخوانم و به آن‌ها پناه نبرم. یاد گرفته‌ام از آن‌ها حذر کنم.

کج‌دارومریز زندگی می‌کنم. اندک. سعی کرده‌ام زخم را ببندم، نه اینکه آن را از بین ببرم، اما دست‌کم سعی کرده‌ام آن را از خودم، از خودمان، دور کنم.

گاهی زل می‌زنم به گوشه‌ای از زیرزمین. چشمانم سیاهی می‌رود. همه‌چیز تار می‌شود. چیزهای اطرافم بر سرم هوار می‌شوند و آرام می‌دهند. اینجا خیلی بزرگ‌تر از آن است که گور ما شود. چند روز پیش دیدم که تن دوست بچگی‌هایم به چه حال‌وروز نزاری افتاده بود وقتی او را توی قبر می‌گذاشتند. لابد از چهل کیلو هم سبک‌تر شده بود. او را به پهلوی راست خواباندند. انگار خوابیده بود. لکه‌هایی از خاکی قهوه‌ای بر کفن سفید سفیدش افتاده بود. چیزی کوچک و نحیف با سفیدی و خاک پوشانده شده بود. شبش خواب به چشمانم نمی‌آمد. زیر این خانه مدفون شده‌ایم، خانه‌ای که چه‌بسا تصویر موفقیتی زیبا را از بیرون القا کند. خانه ما را در هم می‌شکند. خانه ما را خوار و خفیف می‌کند. خانه آرام‌آرام ما را می‌گُشد. صحنه‌ی خوشبختی کوتاه و بدبختی ابدی ما بوده است. زخم طوری از خانه حرف می‌زند که گویی سلیطه‌ای پیر است که با ما سر جنگ دارد. می‌گوید: «دست آخر این بیغوله کارمونو می‌سازه؛ هوار می‌شه رو سرمون؛ شیطون تو این خونه ساکنه...»

یک روز توی باغچه‌مان چند آجر پیدا کردیم. زخم داد کشید:

روز کشور حرف می‌زنیم و عابران را تماشا می‌کنیم. به یکدیگر می‌گوییم که مراکش عوض شده و دیگر نمی‌توانیم تغییرهایش را دنبال کنیم. مثلاً تعداد دخترها و زن‌های بُرقع‌پوش هر روز زیادتر می‌شود. یکی که اسمش را گذاشته‌ایم روبیوا<sup>۱</sup> یک بار گفت: «فکر کنم مُده. تموم زنا بُرقع می‌پوشن؛ به همه می‌آد، از مامان گرفته تا بدکاره!»

چند سال پس از استقلال کشورم به دنیا آمدم. پدر برایم تعریف می‌کرد که طنجه، شهری بین‌المللی، آن زمان چه شاد بوده است. در هتل المنزه کار می‌کرد. کاخی رؤیایی که به لطف مشتری‌هایی که از سراسر عالم به آنجا می‌آمدند، مشهور شده بود. عکس‌های ستارگان سینما و موسیقی را به دیوارهای بار زده بودند؛ بعضی از این عکس‌ها را به پدرم تقدیم کرده بودند. راک هادسن<sup>۲</sup>، الیزابت تیلور<sup>۳</sup>، ویکتور ماتور<sup>۴</sup>، لویی ژوردان<sup>۵</sup>، لئو فر<sup>۶</sup>، شارل ازنوور<sup>۷</sup>، ژیلبر پکو<sup>۸</sup> و که و که. فکر می‌کنم پدرم رئیس پرسنل بود یا دستیار مدیر؛ در هر صورت، شغل مهمی داشت. بیشتر وقت‌ها، هدیه‌هایی را که مشتری‌ها به او

«خونه باهامون حرف می‌زنه، برامون پیغام می‌ذاره. چی از جونمون می‌خواد؟»  
نتوانستم او را آرام کنم. گفتم: «نه، همسایه‌هان که کار ساختمونی می‌کنن؛ لابد چند تا از آجراشونو گم کرده‌ن.»  
شب که می‌شود خانه آرام می‌گیرد. دیوارها دیگر نمی‌لرزند. سقف دیگر تکان نمی‌خورد. اما در چنگال اویسیم، مثل روحی که آدم را تسخیر می‌کند. زخم به دیوار تمام اتاق‌ها نظرگیر و چیزهای خوش‌یمن آویزان کرده است. در هر گوشه‌ای شیر تازه‌ی گاو ریخته است و عود می‌سوزاند، عودهایی که از جنوب کشور آمده‌اند. تمام این‌ها برای کورکردن چشم حسود و دورکردن بدبختی است.  
باید از این خانه می‌رفتیم؛ باید آن را می‌گذاشتیم برای فروش و در خانه‌ای راحت‌تر در مرکز شهر ساکن می‌شدیم. اما چیزی مانع می‌شد، از همه مهم‌تر زخم. فکر اثاث‌کشی را که می‌کردم، خستگی بر تمام وجودم چیره می‌شد. یکی از پسرعموهای ناتنی فردای یک اثاث‌کشی سنگین و سخت مُرد. می‌دانم، اثاث و وسایل خانه بدجنس‌اند.

1. Rubio

۲. Rock Hudson (۱۹۲۵-۱۹۸۵): بازیگر آمریکایی.

۳. Elizabeth Taylor (۱۹۳۲-۲۰۱۱): بازیگر انگلیسی آمریکایی.

۴. Victor Mature (۱۹۱۳-۱۹۹۹): بازیگر آمریکایی.

۵. Louis Jourdan (۱۹۲۱-۲۰۱۵): بازیگر فرانسوی.

۶. Leo Ferre (۱۹۱۶-۱۹۹۳): ترانه‌سرا، آهنگ‌ساز و خواننده‌ی فرانسوی.

۷. Charles Aznavour (۱۹۲۴-۲۰۱۸): ترانه‌ساز، آهنگ‌ساز و خواننده‌ی ارمنی فرانسوی.

۸. Gilbert Bécaud (۱۹۲۷-۲۰۰۱): خواننده‌ی فرانسوی.

سعی می‌کنم هر روز صبح بزخم بیرون. در کافه ایبیریا<sup>۱</sup> همکاران سابقم را می‌بینم. دوست نیستند؛ می‌توان گفت آشنايند. رازی ما را به یکدیگر گره می‌زند، کاری شیطانی. در لیوان شیرقهوه می‌خوریم، از مسائل

1. Ibéria



در بولوار پاستور، دفتر ایرفرانس<sup>۱</sup>، مغازه‌های انگلیسی کنت<sup>۲</sup>، عطر فروشی مادینی<sup>۳</sup>، کتاب فروشی کُلن<sup>۴</sup>، کافه کلاریج<sup>۵</sup> و مغازه‌های زیادی وجود داشت متعلق به هندی‌هایی که دوربین عکاسی و رادیو می‌فروختند.

هر بار جلوی مغازه‌هایشان می‌ایستادم تا قیمت یک رادیوی کوچک فیلیپس<sup>۶</sup> را بپرسم. وقتی دیپلمم را گرفتم، توانستم پدرم را راضی کنم که آن را برایم بخرد. این رادیوی کوچک نقش بسیار مهمی در تربیت فرهنگی من داشت. می‌خواهیدم و گوشم را به تن سرخس می‌چسباندم. نمایش‌های کم‌دی‌فرانسز<sup>۷</sup> را از رادیو فرانسه می‌شنیدم. مثل دیوانه‌ها مسابقه‌ی رادیویی «کیت او دوئل»<sup>۸</sup> را دنبال می‌کردم؛ مارسل فُر<sup>۹</sup> برنامه را اجرا می‌کرد، به خصوص وقتی سؤالات درمورد سینما بود. یک شب صد هزار فرانک بردم. واقعاً در مسابقه نبودم، اما قبل از شنونده جواب سؤال‌ها را می‌دادم.

آه، ای معجزه‌ی کوچک فناوری! منی که کودکی خود را بدون موسیقی سپری کرده بودم، به لطف آن رادیو، ترانه‌های ژرژ برسانس<sup>۱۰</sup>،

1. Air France

2. Kent

3. Madini

4. Colonne

5. Claridge

6. Philips

7. Comédie-Française

۸. Quitte ou double: عنوان برنامه‌ای رادیویی که در سال‌های ۱۹۵۰-۱۹۶۶ از رادیو لوکزامبورگ پخش می‌شد. مجری سؤال می‌کرد و شنونده جواب می‌داد. شنونده می‌توانست قبل از سؤال بازی را ترک [Quitte] کند یا ادامه بدهد و جایزه را دوبار برابر کند [Double].

9. Marcel Fort

۱۰. Georges Brassens (۱۹۲۱-۱۹۸۱): خواننده‌ی فرانسوی.

می‌دادند برای ما می‌آورد. یادم است یک خودنویس سیاه و زیبا به من داد، خودنویس و جوهرش. یک بار به خواهرم روسری بسیار زیبایی رسید. گاهی پول توجیبی ما را با پول‌های خارجی می‌داد، دلار، لیر ایتالیا، پوند انگلیس. کیف می‌کردم بروم خیابان صیاعین و با پستای اسپانیایی عوض کنمشان. نمی‌دانستم پول عوض بدل می‌شود.

المنزه جان شهر بود. جلوی در، دو مرد سیاه با لباس سنتی سرخ مثل مجسمه می‌ایستادند. یک روز از پدرم پرسیدم چرا سیاه‌اند.

- از نوادگان برده‌هان. مدیر هتل انگلیسیه، تو هند کار می‌کرده و مجبورمون کرده از این رسم اطاعت کنیم.

اجازه نداشتیم برویم توی هتل. وقتی مادرم مرا می‌فرستاد تا پیغامی به پدرمان برسانم از نگهبان می‌خواستم صدایش بزند. می‌آمد بیرون و می‌گفت: «زود باش بگو ببینم چرا اومدی اینجا.»

دوست داشتم یکشنبه‌ها با پسرعمویم رشید در خیابان اسپانیا، روبه‌روی دریا، قدم بزنم. عصرها بولواربازی می‌کردیم. بولواربازی قدم‌زدن در بولوار پاستور<sup>۱</sup> بود. با بی‌خیالی قدم می‌زدیم. بی‌خیالی خاصیت طنجه‌ای‌هایی بود که در آن خیابان قدم می‌زدند، جایی که دخترهای جوان لباس شیک می‌پوشیدند. در آن دوران هنوز کسی از فعل «مخ‌زدن» استفاده نمی‌کرد، اما هدف از قدم‌زدن عصرگاهی این بود که چشم دخترها تو را بگیرد، دخترهایی که با همین هدف ما به آنجا می‌آمدند.

1. Pasteur

ژان فرّا<sup>۱</sup>، لئوفره، باربارا<sup>۲</sup> و ژولیت گرکو<sup>۳</sup> را از بر شده بودم. کسی حریفم نمی شد. شعرهای آراگون<sup>۴</sup>، وی یُن<sup>۵</sup> و بودلر<sup>۶</sup> را می خواندند، و اینها بودند که مرا دوستدار زبان فرانسوی کردند.

امروز نیز دوران بی تلویزیونی مان را یادم است. از کتابخانه‌ی خیابان فاس کتاب قرض می گرفتم. روزها می خواندم، شبها رادیو گوش می دادم. عصرها به سینما می رفتم، هر روز. با خواهرم تا آلكازار<sup>۷</sup> یا کاپیتل<sup>۸</sup> می دویدیم تا فیلم ببینیم، مهم نبود کدام سینما می رویم. این دو سالن هر روز یک فیلم نمایش می دادند. حتی پدرم را متقاعد کرده بودم که سینما برای اطلاعات عمومی من مفید است.

آن طنجه دیگر وجود ندارد. طبیعی است. سالنهای سینما بسته شده اند. یکی کافه شده و دیگری خرابه است. دخترهای جوان هنوز به بولوار می روند، اما بیشترشان بُرقع دارند و دیگر کسی به رادیو گوش نمی دهد.

بعد از دیپلم، رفتم رباط و حقوق و اقتصاد خواندم. باقی عمرم زیاد درخشان نبود، اگرچه اوایل ازدواجم خوشبخت بودم.

## ۲ ملیکه

صبح امروز، رفتم طبقه‌ی اول، در و پنجره‌های هال را باز کردم. گربه‌ها توی هال قضای حاجت می کنند. همه چیز را تمیز کردم. تمام صبح گذاشتم هوای آزاد بیاید توی خانه تا هوا عوض شود. ناگهان خسته شدم، جان نداشتم، روی زمین نشستم، به میل تکیه دادم. چشمانم را بستم تا گریه نکنم. شوهرم همیشه سرزنشم می کند که طبقات بالای زیرزمین را غدغن کرده ام. با وسواس زیاد هال را برای عروسی دخترم آماده کرده بودم. همیشه به عروسی او فکر می کردم. اگرچه هنوز ده سالش نشده بود. پارچه‌ها، فرش‌ها و پرده‌ها را انتخاب کرده بودم. کارها را به بهترین لحاف دوز شهر سپرده بودم؛ محمد-موشه خیلی مشهور بود. مادرش یهودی بود و پدرش مسلمان. خیال بافی می کردم. جشن را تصور می کردم و می توانستم صدای موسیقی جشن را بشنوم. حالا اینجا مستراح گربه‌های وحشی شده است. دو پسر را زن‌هایشان قورت داده اند. یکی از پسرها به کانادا

۱. Jean Ferrat (۱۹۳۰-۲۰۱۰): ترانه‌سرا، آهنگ‌ساز و خواننده‌ی فرانسوی.

۲. Barbara: مُنیک آندره سیرف، مشهور به باربارا (۱۹۳۰-۱۹۹۷)، ترانه‌سرا، آهنگ‌ساز و خواننده‌ی فرانسوی.

۳. Juliette Greco (۱۹۲۷-۲۰۲۰): خواننده‌ی فرانسوی.

۴. Louis Aragon (۱۸۹۷-۱۹۸۲): شاعر فرانسوی.

۵. François Villon (۱۴۳۱-۱۴۶۳): شاعر فرانسوی.

۶. Charles Baudelaire (۱۸۲۱-۱۸۶۷): شاعر فرانسوی.

7. Alcazar

8. Capitoul

مهاجرت کرده، آن یکی معاون یک کارخانه است و وقت ندارد به دیدن من بیاید. وقتی زنش به او اجازه می‌دهد، هول‌هولی می‌آید؛ گل و میوه می‌آورد.

آدم‌های ساده، صاف‌وصادق و حقیری هستیم. بله، فقیر. صاف‌وصادق؟ در مجموع بله. با مردی فوق‌العاده، دلسوز، صادق، بسیار صادق و خویشتن‌دار ازدواج کرده‌ام. قبل از خواستگاری یکدیگر را نمی‌شناختیم؛ مثل پدرمادرهايمان، پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌هايمان در زمان‌های قدیم. مادرم باور داشت که این کار تضمینی برای یک زندگی آرام و شاد است. عشق مثل طوفان از راه نمی‌رسد. هر روز صبح آن را می‌سازیم. با او هم عقیده بودم و در سریال‌هایی که دنبال می‌کردم متوجه مصیبت‌های عشق در یک نگاه شده بودم.

اوایل با زندگی خیلی ساده‌ای ساخته بودیم. دل به خوشبختی داده بودیم. به آن امید بسته بودیم؛ انتظارش را می‌کشیدیم. بعد، بدبختی خود را در زندگی کوچک و آرام ما جا کرد. انگار سرنوشت‌مان بود. چشم‌مان زدند، چشم بد همه چیزمان را نابود کرد. به زندگی و امید و صبر باور داشتیم. اما همه چیز در چند لحظه ویران شد. مثل مادرم خرافاتی‌ام. مادرم سخنی از پیامبر نقل می‌کرد و می‌گفت او نیز به چشم‌زخم باور داشته است. مؤمنان را به عشق، به دانایی و پرهیز از حسد توصیه کرده. چشم حسود، چشم‌زخم، چشم بد ما را محاصره کرده و همین که رخنه‌ای پیدا کند وارد زندگی و خانواده و رازهایمان می‌شود. می‌دانم، آدمیزاد ذاتاً شرور است؛ اما مسلمان خوبی‌ام و

به کمک و حمایت خدا امیدوار بودم تا زندگی روی خوشش را به ما نشان دهد. خدا و پیامبرش ما را فراموش کردند. یا اینکه در همین دنیا عذاب و کیفرمان می‌دادند. آسمان باز شد و برقی زد و تمام ملافه‌های سفید زندگی آرام و آسوده‌مان را درید. بله، همین است. نفرین، خشمی از سوی آسمان.

یاد دورانی می‌افتم که این خانه تازه ساخته شده بود. تمام پس‌اندازمان را خرج این خانه کرده بودیم. خانواده‌هایمان کمکمان کرده بودند. عذاب‌وجدان شوهرم را آزار می‌داد، عذاب‌وجدانی که از پدر و مادرش به ارث برده بود. می‌گفت: «آجر به آجر این خونه رو با فساد رو هم گذاشته‌ن. یه روز خونه رو سرمون خراب می‌شه و به سزای اعمالمون می‌رسیم.» سعی می‌کردم متقاعدش کنم که کشورمان روابط انسانی را به فساد کشانده است. حقوق بسیار ناچیز کارمندان همه را تشویق می‌کند تا خودشان گلیمشان را از آب بیرون بکشند. حتی فکر کنم یک روز از پدرم شنیدم که حرف‌های وزیر عالی‌رتبه را بازگو می‌کرد: «اگه حقوق پایینه، مراکشی‌ها دست به دست همدیگه بدن، خودشون دست‌به‌کار بشن و مستقیم اون چیزی رو که دولت نمی‌تونه به کارمندااش بده، به اونا بدن...»

پیام روشن بود؛ فساد جزئی از آداب و رسوم ما بود.

او به اصولش پایبند بود و اعتراف می‌کنم کلی سختی کشیدم تا او را به گروه عظیم کسانی وارد کنم که با اصولشان کنار آمده بودند. صبح امروز دلم گرفته بود. برای اینکه حالم خوش شود در اتاق

شمایلی پیدا کرده، خود را با اخلاق ما - که هر روز بدتر می‌شود - وفق داده، با وسواس‌هایمان و با ضعف‌هایمان کنار آمده، با نیت‌های زشتمان برای بدگویی و بدرفتاری خو گرفته و نمی‌دانم چطور کار دیگری بکنم؛ چطور اوضاع را آرام کنم، چطور باز آدم‌هایی طبیعی و دوست‌داشتنی شویم، با یکدیگر دوست باشیم، دست‌ودل‌باز باشیم و، از همه مهم‌تر، از زندگی راضی و خوش‌حال باشیم.

سامیه را باز کردم. مدت‌ها بود این کار را نکرده بودم. وسایلم هنوز اینجا بودند. اتاق همان طوری است که او روز مصیبت رهاش کرده بود. کمد را باز کردم. پیراهن‌های کوچکش را دیدم؛ یکی را برداشتم، آن را گذاشتم روی صورت‌م و عطرش را با نفسی عمیق بو کردم. بوی دخترم. عطر زندگی او. ردی از رازهای او. یکی از بلوزهایش را برداشتم و مثل گلی بوییدم. لبه‌ی تخت نشستم و گریه کردم. این کار آرام‌م می‌کرد. دیگر دلم گرفته نبود. اما هنوز دردی داشتم، دردی در عمق وجودم. نمی‌دانم بقیه چه کار می‌کنند؛ من نمی‌توانم. شکسته شدم، خرد و خمیر شدم، نابود شدم. ضربه‌ای بی‌رحمانه بود و باید حفظ ظاهر کنم، تظاهر کنم که زندگی می‌کنم، که حواسم به مریضی‌هایم هست، که به شوهرم می‌رسم. شوهرم فکر می‌کند مریض است. تظاهر کنم که به فکر بچه‌هایم هستم. تظاهر کنم به آینده‌ای فکر می‌کنم که پر از چاله‌چوله خواهد بود. زمین زیر پاهایم لرزید و گودالی مرا به درون خود کشید. اعتراف می‌کنم خیلی راحت خود را تسلیم نیرویی کردم که مرا به ته گودال می‌کشید. فکر می‌کردم اگر تسلیم شوم و کاری نکنم، درد و رنجم تمام می‌شود.

وقتی حواسم جمع جمع است از خودم می‌پرسم چطور وقتی قرار بود در آرامش به پای یکدیگر پیر شویم، کارمان به این زندگی وحشتناک کشیده شد. این همه تنفر و این همه بد خلقی! این به آنچه ما می‌خواستیم شباهتی ندارد. حالا جهنم ما جاگیر شده، شکل و



.....برجی برای هم‌زبانی.....



**borjbooks**

[www.borjbooks.ir](http://www.borjbooks.ir)



کاغذ استفاده شده برای چاپ  
این کتاب، از منابع سازگار با  
محیط زیست تهیه شده است.